

تبات

<p>بخدمت مقدس تائی قاشد اسم یا خانه وجود مرا ساز منهدم یا زود کن عطا صله شعر بنده را یا نیکم بزیا جنات تو معصم یا محنت سفر نکشید مهربانم یا جان پیشار تو ناویرم از عدل یا عمر علی نعمتک ای سابع النعم باشد بنزد وجود تو یقطره زیم ان لطف بی عوض کی بود لا زمر کم لا در جواب کو میشا ایشاه یا نعم رو بودر که او مره ایقبلاه ام این مهر بر که افکنم این دل کجا برم کل از جودت ای مهر شاهان تو را خد مهر و ما امید رود با هزار غم</p>	<p>وازم بقدر رحمت خود در می یا پر توی ز نور وجودت بمن دستا یا زود کن عطا صله شعر بنده را یا نیکم ممتک بجمال تو یا نیکم مکر نه قصد تو کردم ز راه دور عمری مکر نه صرف نمودم عشق تو اینها اگر چه جز از فیض وجود تو است کری المثل خزان عالم بمن ده کیمر که من نه مارج شاهم و لاجب شد کر پرسد مگر کی ترا داد جائزه کر از در برانی یا حالت پریش کر بر کم دل از تو بودار مر از تو مهر حاشا از لطفت ای مهر عالم تو را غدا کز در که امید تو امید وار تو</p>
--	--

رحم و منقبت صا العزیز الماسک لای ستوا الله علیه بحال الله فرجه

<p>مفاد سوره والی باشد زمین و بنا چرا دشا هختن شد بزین حال بنا</p>	<p>نمود خورشید رخ اند نقاشب پنهان کشور کیسوی چهره دخت شامش</p>
--	--

نمود زال فلک جامه شیره بر
 مگر تو کفقی با صد کمره بانوهند
 دماغ دهر شد اشفته از مرگ سودا
 به تیرگی همه افاق هیچ بر غراب
 شبی بعینه چون بخت عاشقان تیر
 بروی خویش فرو بسته بود در شب تار
 نشسته بود در بخت خویش در جنک
 بغیر فکر حیدم نبود در خواطر
 نبود در سر من جز هوای او شور
 نوشتم از پی تحبیب نسخه احضا
 بیاد کار چو این نسخه داشتم از پیر
 کنون بگویمت انسخه بود ایه صبر
 زفته بود ز شب نقد و کج ز شو
 زره رسید ز درد کشتویش در شد
 شد افتاب جهان بنی شب طالع
 ز روی او هر ایوان کاخ من روشن
 قدی بخوبی یا بارک الله چون بخوبی

فشانند بال ملک مشک سو پیکهان
 گرفت بر زبورتخت بنوس مکان
 چه رفت از رخ ایام زردی برقان
 غریب نیست اگر خوانمش شب هجران
 شی بعینه چون چشم دلبرانستان
 ز نایبات نمان و از طوارق حدثن
 خریده بودم در کینج بیکی نالان
 بجز خیال خلیلم نبود در دل جان
 نکرد در دل من جز خیال او طمان
 به فعل پاره کردم در آتش بنیان
 بکار بردم تا کار دل شود آسان
 بجای نعل او عشقم آتش سوزان
 نمود او را بی اختیار و کرد روان
 ز نور کلبه من رشک قله فاران
 چنانکه در ظلمات آب چشمه حیوان
 ز روی او هر اسرار عشق کشت عیان
 رخ بخوبی یا لوحش الله چون رضوان

بروشنی رخ او بویک فلک خورشید
 چه سرخ دید و بادام من ز خون جگر
 نهان ز عشوه پنهانی از کشته و ناز
 بگفت ای زخم بجزم اخکرت در دل
 چگونه بود تو در دل مرا تشدوری
 بگفتش که مرا عشق کرده خاورد لیل
 بگفتش هر عمرم کند شت در تب و تدا
 بگفتش که مرا جان رسیده آبلب
 بگفتش بنگر بر رخ اشک خونیم
 غرض ز لوح دلم میسترد زنگ خراق
 که ناگهان ز سپیده فالق ابرو
 خروس صبح خورشید بلبلی صحرای
 سحر گرفت گریبان صبح صادق را
 مرا شد از افق طبع مطلعی طالع
 چه کشت یادت را ای وز کار عیان
 مگر تو گفتی شد نور مهدی ظاهر
 و آن حضرت داور و وصی پیغمبر

بر استی قتل و یک چمن ز سر و چنان
 کشود لب سخن آن نکار پسته دهان
 بی تفقد دل چه غنچه شد خندان
 بگفت ای ز خراق من از رت بر جان
 چگونه بود تو را جان به بوته حروان
 بگفت عشق چنین او کار عشق چنان
 بگفت غم مخور امشب دشب جان
 بگفت جان ستای بود که کوئی از آن
 بگفت عشق نخواهد دید این بارها
 به بدنهای سخن آن نکار چو زبان
 نمود پر توانوار صبح راتابان
 بشاخ کلین سوری همی بوند رستا
 چه حیثیت عاشق در دیدن امان
 بسان طلعت جانان و کوی بخشان
 سپاه ظلمت شب منزه شد از میدان
 مگر تو گفتی شد رجعت امل زبان
 سلیل جید صفا خلاصه امکان

ز انبیا همراقد بر او صیبا خاتم
 بوصف قدرش بکنند بر سر تو
 قصاید که به پیشش نهفته کاتب
 نه واجبست نه ممکن بود کمال او
 ولی مطلق و فیض نخست جلا فحق
 همه ملایک از بهر خد متش جا کر
 اگر نصف ملک خوانمش ز هی طمت
 اگر که بر تو لطفش معین ذره شود
 شرار انشهرش اگر به بحر افتد
 بحاب جودش که قطره و اکنیداری
 اگر که صولت او در بر و شود بحال
 نصیب قهرش اگر در و سد بکش فلک
 اگر به ابلق لیل و نهار اشاره کند
 روند کوش بکوش از نصیب سطاو
 بجز و ماه کند مرا اگر برعت سیر
 اگر که ذره از علم او بخلق رسد
 اگر ز وسعت خلقش مدد به نقطه رسد

اسامی اکبر و اعظم خلیفه رحمن
 بمدح ذاتش یک ایبه جمله مقرران
 نخست مطلع ان هلاله علی الانسان
 بود چنان که توان گفتش همین همان
 کمال قدرت و غایت زمین و عرش زمان
 هر خالایق در خوان نعمتش همان
 اگر ز نوع بشر دانمش ز هی پستان
 شود چه مهر و خشنود در فلک تابان
 شود ز چشمه خورشید خشک تر عیان
 شود جهان هر دری اگر آن تا بکران
 ز بیم او همه کردند چه ریک روان
 اسد بیدان جدی فحل شو پنهان
 که تا روند عذاب و عتاب یک عنوان
 چنانکه تفرقه روز و شب هم توان
 به نیم لحظه نمایند طی تمام زمان
 شوند خلق جهان هر یک چه صدای
 کند بدایره مرکز احاطه دایره سان

اگر چهره عفتوش نقاب بخیزد
 ز وصف قلم و جلالش زبان ناطق کمال
 خوش آن زمان که در آید بر روز مگر غیب
 ز جور و ظلم تعدد جهان شود محاکم
 که اشیانه کبوتر کند بچینکل باز
 نفاق کفر یا ایمان بدن شود که اگر
 بچوب خشک به بند چو اولک تا
 که سنت عهدان در اعتقاست شوند
 شهابجان تو سو کند شوق دیدار
 نه روز هجره بر آید نه عمری ماند
 بقدر صبر تو امر عروج میباید
 به هجره یاران فتنه میبارد
 جهان پیر پر از ظلم و جور شد آخر
 به بیخ دست قضا و بند پا قدر
 بر اردست خدائی ز استیز ایشاه
 هر آن سری که نباشد بجز فرست
 پی شنای تو اشعار من بداند ماند

بهر کناه شود عذر خواه صد غفران
 نیرسد بکمالش قیاس و وهم کمان
 شود جهان هر ازین مقدمه شوم چنان
 بعهده عدلش کرد در زمانه امر چنان
 بکلاه کرب شود پاسیابهای شبان
 به تی دمند بر آید از آن صد اذان
 شود ز معجز او چوب خشک مغز چنان
 جدا شود چو شب تیره کفر از ایمان
 ز ناشکیب که مرده صبر و تاب توان
 رسید عمر بی پایان و هجره بی پایان
 که تا خلاص توان شد مگر از این طوفان
 مگر که جوید وصل تو امر و هاندان
 ز قسط عدل کن این جهان پیر چنان
 کرت نه بند حکمت و تابع فرمان
 بکیر ز اهل ستم داد و دودۀ عنان
 قلم صفت سر او دایه تیغ شو کرد
 که در برند بدیبا و کوه اندر کان

چنان ناپید شمرم که ابلهان ند
ولیک بلبان باید که در محبت کل
بود بهدح و ثنای تقذات محبوب
اگر چه لایق مدح تو نیست اشعار
صفا مصطفو کو برون ز ابرکت
ز مدح او نشد افزون مقام مصطفو
منم و فانی کزین همت امروز
بمدحت تو شد منکته سخن نغمه سرا
همیشه تا که کند اما فاده حصر
بود برای محبت تو منحصرا شد
پس از ثنای امام زمان و کلام
که در مصیبت جدش صیرت شد
زبان حال مقالش باین سخن گویا
هزار حیف نبودم بگر بلا از روز
میان ما از قضا طول هر فاصله
بجوه اینک چنین کردم در دور پرو
که چشم هر نمایم ز خونشان نکلین

شکری خطه بنکاله زیره در کون
بصد ترانه و دستان همی کتلتان
که مام داده بعشق تو شیرازستان
ولی چه چاره جز اینم نبود در دکان
بقدر قوه نموده آسجی خود حسان
ولی همانند زحسان پرو ز کار نشان
گذشته رشته نظیم ز کوه غلطان
که دوستی را معیار باشد و میران
علی مفید ضرورتا که هست به زبان
رسد زبان ضرور عدل را بر جان
زبان حال از او کرد در زمانه بیان
همیشه در اسف و حزن مائمه آفتخان
که کاش بودم و لبم بحد تو میان
که در یک کافیه سر داده جانم قربان
نشد که تابشوم پیش مرکت از دل جان
گشتم به تیغ ز پروردگار او چندان
که در جلد جلد کنم خون پرو ز کاروان

<p>با انتقام فشار و کوی در هر زهر ولی اگر هر یک باره قتل عام کنم</p>	<p>که تا برون گمش خوف اسد از شریان تلافی سر یک سو اگر بت نتوان</p>
<p>در روح و منقبت شبیه حضرت پیغمبر صلوات الله علیهم اجمعین است</p>	
<p>طبع شرفشانم از شعده از مرورد بلبل آن کلمه که پیوسته بود کسبش انکه خدای اکرش خلق نموده تا مکر کرده خدا رسول از مظهر خود بر آن شعشع جمال و مظهر نور رحمت میزد انکه داد کرد فتر و مصحف دیگر از لب روح بخش و از این جمال خود بهر طلوع مار خساره اش از سپهر زمین خواهد اگر بجلوه انز و منور آورد جز رخ و زلف قامت نشین بر کوزد به زمین بافتن و چین کیس و چون کند افکنده زد و تا کر و چه علی اکبر انکه چه مخر او بر کند در رخ و از ستم نمند تیرین</p>	<p>بلبل فطرت از کجا طبع سمند آورد باغ بهشت را خداوند معطر آورد نام کرام خویش را خالق اکر آورد تا مکرش برای خود مظهر مظهر آورد طنطنه جلال و یار زحید آورد در صفت جلال جاه علی اکبر آورد معجزه و کرامت از خضر و سکنه آورد اختر طبع آتشین مطلع دیگر آورد ایینه جمال خورشید مکتب آورد کس نشین سر و در اسنبل کل بر آورد تا بقیامت از زمین سر صنوبر آورد تا بکند بند خورشید به چرخ آورد بر کند در رخ اکر بت کور آورد شکل هلال اختر و ماه مصور آورد</p>

<p>در که ز نهر و محشر از راه چرخ بگذرد الحذر الحذر بگردون رسد از نبرد او العجل العجل بیغش بقتال دشمنان ناشده زعفران از خوف رخ عدو و در صف کارزار با شوکت سطوت شورشهادش بر بود و کینه کی توان بجز طرازی نیره میخواست بر سر چون ز شراره عطش لعل لبش بگوشد خواست شوق فدائی کوی پدید بر کویا بر کف خود سر آورد بهر چه از بر آن آب ز کوثر آورد بهر که از برای آن خواهد اگر رقم کند قصه تشنگان پیش</p>	<p>نیره او شکست بر کند با خضر آورد بانگ امان و امان گوشن چهار گوش قابض روح را در آن مرحله مضطر آورد چهره او ز تیغ چون لاله زجر آورد بر هر ظاهر و عیان صوحید آورد تبع بتارکش فرو منقذ کافر آورد کاکل غرقه خون آن جسد مغرب آورد خوا کوی تشنه خویش ز خوثر آورد تا که بعرضه جزا بر کف خود سر آورد تا با کوی تشنه کان آب ز کوثر آورد کس که ز آب دیده و نصار و خوار آورد کلات و فانی از غمش شعله از نیر آورد</p>
---	---

در مدح و مناقبت ابو الفضل عباس بن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

<p>طبعم بهر ترانه نوای دیگر زند گاهی هوای ملک عراقش کوی چنان با هر مخالف ستم و الف باسته از کوچک بزرگ بگذرد سر اغیار</p>	<p>عشاق وارد بر صف خویش نظر زند گاهی قدم بنجا آورد که با خنجر زند مانند افتاب که بتشک تر زند باشد مگر که چتر سعادت بر زند</p>
---	--

شاید فیض نجات همایون به نشانی
 آری کسی که اهل نظر نیست درین
 لایستاید که شاه کی از کمر
 کرد دستان لعن و خشنود تا بک
 بو الفضل بو الکمال بو التیف انکو
 شاه حجاز و ماه بنی هاشمی لقب
 از بهر سیر رفعت او طایر قیاس
 مشک کار سد بخلق در برابر فتنش
 حکمش چنان که نقشه ز نقشه قطعا
 در صولت و صلاحیت مرد و مرد
 موسی بگفتن او ز نیست حاجتش
 زان خاک جای سوزنش از بویاس
 یعقوب محبت یوسف و در
 از شرق طبع روشن من مطلع
 عباس اگر که دست بستم بپزند
 از تیغ ابدارش کربک شراره
 از قتل خود خبر نشود تا برود

یک نشانه ز جام محبت اثر زند
 باید که حلقه بود در اهل نظر زند
 چون ذره ز مهر خشن بر حجر زند
 و از اب کتاب طعن به شمس قهر زند
 در فوق عرش ایت فضل و هجر زند
 انکو لوای نصرت و فتح و ظفر زند
 با شمشیر خیال اگر بال و پر زند
 صد بار اگر ز حلقه امکا بد زند
 امرش چنان که کرده ز ویران زند
 در روز کار تکب بجای پد زند
 که ذره ز خاک دوش بر سر زند
 می بایدش قدم بر سر عرش زند
 که بر رخشن منظر دل بکظر زند
 چون تیغ افتاب ز خشنود سر زند
 یکباره شعله بر همه خشک تر زند
 کرد دعیا بخرمن هسته شر زند
 بر فرقه که تیغ بلا بی خبر زند

<p>از بسکه هست چاک چلاک و قند ^{تیز} سازد و نیم پیکر او بی زیاد و کم پیوسته نیش بر سر لاجان مخالفان روز و غاقضا و قدر چاکران او خیاط و ایشخص قضا جامه تمام صباغ و ایشخص قدر و رخت زند که کریک شری ز شعله تیغش زند ^{بخصم} شاهامرا بهرج قواطف تو شد ^{لیل} ما از زبان بوصف تو قاصر بود قاشد بمدحت تو وفای سخن سرا سقا ندیدم و نشیدم بر روزگار</p>	<p>ششیر نارسیدک بمخفله بر زند از خشم هر که اگر بر یا کم زند فصاد تیر تیر شو چون نیش تر زند هر جا اراده کرد قضا و قدر زند بهر عدو بود ز فنا استر زند در خم نیسته ز اجل بیشتر زند قار و زحشر نعره ^{مده} التقر زند ورنه چگونه مور زد و یا کند زند کفشک قدر همت خوبان و پرو ^{ند} نطقش هزار طعنه بقند و شکر زند از سوز تشنگی شرمش بر جگر زند</p>
--	---

مدح و منقبت دختر مرضیه حضرت فاطمه زهرا زینب خاتون علیها السلام

<p>نمیدانم چه بر سر خاتمه عنبر فشان داد مدح دختر زهرامکر خواهد سخن ^{کوید} پاهند چینه مدح خاتون چهار ^{کا} چه خواتون آنکه او را نور حق در آینه ^{باشد} چایند نقاب او بود عفت حجاب او</p>	<p>که خواهد سر از سر او پیمان عباد که بانغمات منصوره افان حق بر زیاد ^ت بصد شود و نوا خواهد جلال یکاد ^ن چه خواتون آنکه جبرایش سر اند ^ن نعصمت اقبال مکان در لامکان ^ن</p>
--	--

یا عصمت تماشا کن که از هر خدیو
 نبوه شان پیغمبر ولایت در خود
 تکلم کرد نشانه که دیدک فاش می کنی
 بود ناموس حقان عصمت ^{مطالع} کلا در
 بود نه کسی افلاک کمتر پایه قدرش
 ز شرم روی او باشد که این ^{خشان} در
 نه بیند تا که عقب بر تو از ماه ^{مست} حسلا
 بجز آنکه ترکس دیدن اش ز در کشن
 نیفتد تا نظر بر شا اش خورشید تا بازا
 نکویر من بودم کین میار در ش ^{نهر} ا
 زنی با این همه شوکت ندیده دید ^{کرد} و
 چرا با اینها جلال او عصمتش ^{دور} و
 خرد گفتا خموش ای پیغمبر از سر این ^{معنی}
 ندارم با ویرا گویند دیدنش ^{بدر} مرد
 اگر مستوره ایجاد چو خورشید ^{و خشن} گ
 تجلی کرد تا ظاهر شو حق و ^{نبرد} باطن
 در این محفل و ذره ای طاهر ^{و حاضر} و ناظر

در این بازار یوسف هم کار ^{ویم} دارد
 نه این آورد نه ان مانند ^{ان} او این ^و دارد
 لسان چیدگر گویند که در ^{طی} لسان ^{باز} دارد
 کینه چاکر او پادشاه ^{فرقد} ان دارد
 اگر گویم که قصر قدر ^{و جاحش} ز بهمان ^{داری}
 بدامان زمینش آسمان ^{شبه} بهمان ^{طرح} دارد
 فلک از قوس هر کوی ^{و شتر} و کمان ^{باز} دارد
 ز شرمش تا قیامت رخ ^{برین} ز جگر ^{داری} دارد
 بچشم خودش از خط ^{شعاع} صد ^ز دارد
 اگر راضی شود او ^و میشت ^{بنا} دارد
 زنی با این همه ^{سلط} و ^{بنا} دارد
 میا گویند که ^{باز} دارد ^و سوعی ^{بنا} دارد
 که هر کس ^{بنا} دارد ^و سوعی ^{بنا} دارد
 که دود او ^و سوعی ^{بنا} دارد
 نه بر سر چادر ^و سوعی ^{بنا} دارد
 زبال قدسی ^و سوعی ^{بنا} دارد
 و کز گفته ^و سوعی ^{بنا} دارد

جیازت و زهر آمینا می و ندر می گفتم
 سخن هسته باید که شاید نشو زهرا
 صبار و در نجف بر کوفت یا انشیر زوانی
 بگو از دماغ مریک نوجوانا پیشد زینب
 خصوصاً مریک اگر تا قیاداع چون
 پس از قتل حسین یا یکی با غم چون کند ز
 اگر خواهم ز غم هایش بیان یکداستان ساز
 بود بهر شفاعت هر کس که حاجت برکف

که زینب سر برهنه رو بر نشامیادان
 و گریه سواش سر صابر حاضر ادا
 که زینب در مشق کوفت چشمت خوش ادا
 بزیر بار محنت قدی چون کمان دارد
 پیای سر و قدش اشک خو جور و ادا
 که از طفلان صغیر تشنگان کار و ادا
 بهر یک داستان از غم هزاران داستان
 وفای حقیق قاطع از این سخن زبان ادا

در مدح و مناقبت حضرت فاطمه زهرا امیرت امام حسن علیهما السلام

زبان خامه بر این داستان بود لکن
 سخن چگونه سرایم که نیست توفیق
 نخست فیض طلب کرد باید از دست تو
 اگر چه خامه من بر شکست چرخ از کین
 رهائی من از این و از کونیه طالع
 مراد لیست پر از غم ز کدر شو کربون
 چه کارها که نکرد او بدستیار مگر
 بساط کداز و بیاد حاد در رفت

و مریه داد می اندر زمانه داد سخن
 عنایت سخن اندر کف گفتا من
 که از عنایت او چشم دل شور و روشن
 ولیک چاره نباشد مرا ز دست رفتن
 بود معاینه همچو حاشی مو و لکن
 مراد لیست پر از غم ز دست چرخ کبر
 چه کارها که نکرد او بیافشاردن
 بسا نکین که فکند او بدست آهر من

بیانشلط که اغشت شد بخصوف
 فسرده کرد بسی لاله زار سوسن گل
 بسا جوان که بنا کام از و بجد کور
 ولی نیامد هرگز جوان ناکامی
 بدشت ماریه کرد او عرو که هنوز
 جوان اول عمر بست سیر و سال
 چو دید یکسے عم تاجدارش را
 اجازه خواست که آنجا کند نثارش
 بگفت اگر چه مرا جان لایق است و
 هر دو پای افتاد و بوسه دادش
 بجز ولایه و الحاح و کرب و زاری
 ز برج خیمه برآمد چه گوید خشا
 ز خیمه گاه بیدان کین وان کردید
 کلاه خویش بر نهاده از کا کل
 گرفت تیغ سرد سوز را بگفت هلا
 میان معرکه جا کرده بار چون ماه
 فراز قلعه سینا زین چه جلو نمود

با سرو و مر که الو شد بخر و سخن
 خزان نمود بسی نونها و سرو
 بجای رخت عرو سو برفت کفن
 چه شاهزاده ازاده قاسم این چنین
 از او رسید بفلک بانگ ناله و شیون
 که آمدی ز لبانش هنوز بولین
 دلش نمائند که غم اندر کند مگر
 نداد رخصت میدانشان اما ز من
 پی نثار تو باقیست در هر چه تن
 بگرد دست به پیچید شاهزادان
 گرفت رخصت حروپ از خستین بوج
 مهیل سر زده کفوق مکر رخت عین
 دخی چه ماه تمام و قد چه سر سخن
 به بر نمود ز کیس و خویشتن چون
 نمود در بر خود پیرهن بشکل کفن
 شد از جمال لای او چاروشن
 زمین ماریه شد شک و لک این

کلی

کلیم اگر اونی گفتن ترا یافت
 بجزیرتم که چرا قبطیان کوفه و شام
 پس آن بنیره و فرزند جدید کرد
 چنان بکشت شجاعان نامدار طفل
 و لاج خواست شو جان بشاکر حسی
 ز خون سر بکند دست خویش حیا
 ندانم راه داند مرحو کوه و حسین
 بخاک مار بیان افتاد طلعت را
 نباله گفت که داماد خویش را در پای
 پی تلافی خون من و علی اکبر
 وفائی از غم او میزند بسینه سر

ولیک هیچکس اندر نیافت با سخن
 تفاوت در دلشان فوق و ذوق
 ز برق تیغ زد آتش بجز من دشمن
 که زال خرج و مرا گفت صد هزار اصل
 بنو چاه کارش بغیر گشته شدن
 بنوع عروس شهادت نهاد مگردن
 که شاهزاده بخاک افتاد از توس
 بغیر سایه شمشیرها نبود مان
 برین که قاتل من ایستاد بر سر من
 ز روز کار تو بنیاد خصم را بکن
 دلش ز ما تم او گشته است بیت حزن

در مدح و مناقبت و مرتبه حضرت مسلمان بن عقیل علیه السلام

کسی کو یابی شیرین زبان همراهم
 فرود بست کوش جبار این از چند
 بر او داد از شو جان زنده جایدا
 صد جلد طریقت از جان در جانا
 ز هستی در گذشت سالک خوشدلت

بغیر از حرف اولد هر چه لب بست با کرم
 که بر سر لیجانا از سرش غیب ملام شد
 و میخواست جانان گشت در کوفه غارت شد
 بیجان عایت هم و چراغ اهدا شد
 ز خوبی گاشد تا در حرم پادشاه شد

طلبکار از دل او چاکت پیگامت را
 نشان آدمیت کسار باشد و زار
 و نخل ندکی خرماتواند خورده تمام
 نه هر کس بدن سازد سر بر میان ^{لشرا} حنا
 نه هر کس سر بچسباند نشان سر و گردن
 نه هر کس بخیب افزد تواند صله شوق سازد
 نه هر کس توان نایب نایب شاه دین کرد
 کسی شایسته ولایت نباشد این کرامت را
 بجز شاه دین بر کوفه نشان چو ^ن مصمم شد
 حرام اندر چهار کاردید پیش و ^ن عشرت شد
 یوصف قدر و جاه او همین بس که ^ن هیزد
 به پیش اهدانش چو مسلم بود ^ن رفت
 بفرز جان نثار فرید و از همگان ^ن اکبر
 سر و بر مکناتش افتخار اندر ^ن نسب کور
 بجز با این عمتش شاه دین ^ن تمیاز قدر او
 مقام تخت بخت و بخت بر ^ن تراز کس
 بجز آن خرد باز زه از قدر و ^ن مقدر اش

که تیر جانگزا در سینه او ^ن عین ^ن رسم شد
 هر دانداد چون که بود از ^ن خطا ^ن یاد ^ن شد
 که بردار و وفاداری ^ن سر ^ن دم ^ن چه ^ن می ^ن شد
 بعالم میتواند در سخاوت ^ن هم ^ن چه ^ن شد
 که هرگز کبر نتواند ^ن بخت ^ن و ^ن هر ^ن ضعیف ^ن شد
 چه چون خاتم باید که او ^ن دار ^ن ای ^ن خاتم ^ن شد
 که نتوان ^ن ذره ^ن شد ^ن خور ^ن شید ^ن نه ^ن شبنم ^ن توان ^ن شد
 مگر مسلم که در عالم ^ن باین ^ن منصب ^ن مگر ^ن شد
 بساط خرمی بر چیده ^ن صامت ^ن و ^ن فرم ^ن شد
 چرا و ساز سفر بنمود ^ن آغاز ^ن محرم ^ن شد
 پی تبلیغ فرمان حسین ^ن مسلم ^ن شد
 بمعراج شهادت از برای ^ن سلم ^ن شد
 که در ثبت شهادت از ^ن هر ^ن باب ^ن از ^ن مقدم ^ن شد
 حسین ابن علی ابن ^ن بی ^ن طا ^ن پیر ^ن عم ^ن شد
 مثال تو خورشید یاد ^ن و ^ن یا ^ن و ^ن شبنم ^ن شد
 اساس قصر قدرش ^ن و ^ن فرا ^ن از ^ن عرش ^ن اعظم ^ن شد
 دو عالم را بنهید ^ن هر ^ن روز ^ن از ^ن زانو ^ن گشت ^ن شد

غلام

ندانم پای چاه جلالش ولی دانم
وجود و بود او نه چندان فلا که امر کن
امیر شیر کبریا نکر در دمه پلنگانش
قد پر پیوسته هم پرواز شد با طایر پیش
همانا تیغ در دستش لبان اش سوزان
سراسر که جهان دشمن و نکذاشته ^{بکن}
میان فرق خصم برق تیغش فرق نتوانم
عدو کردید یکدگر جرمه نو تن ^{تیغش} از ساع
بهر کس صرص تیغش و زیدک میتوا گفتن
در خوش جنت قدش طوبی لبش کوثر دیش
گفتن کانی دیش صافی بعد خویشتن ^{در}
ولی ای چهره جاه جلال و قوه قدرت
چه سو کوفه شد کبریت عهدت از کوفه
در اول زو فایستند عهدان با کسان ^{اما}
و فزاهل چاه هرگز بجو کاسم وفادار
ز بس جوهر و ستم زان یوفایا ز رفت ^{سلسله}

پی تعظیم پیش و نعتش شبت فدا ^{شد}
نوال جود او در قیمت زنا و تقسیم شد
بگاه صید چرخ چون کلب علم ^{شد}
اجل با تیغ خون ریزش پرویز زهر ^{شد}
همانا نیزه در شستش لبان ما را ^{شد}
بمیدانی کربانی صدمه او در زخم حکم ^{شد}
که حرف حرق برق تیغ او با فرق ^{شد}
بگامش تا برو زحشر شهیدان ^{شد}
اگر از اهل چته بود و اصل در جهم ^{شد}
بهر عضو ز سر تا پای هشته ^{شد}
کواشت در صفار کن بر مقام ^{شد}
ذلیل کوفیا کردید تو امر با ^{شد}
و لیکن بستن بشکستن با عهد ^{شد}
در اخر از جفا انهد عهد قتل ^{شد}
بعالم ناقص و کم چون سدا ^{شد}
دل از وفائی در غمش ^{شد}

در مدح و مرتبه حضرت سید الشهدا و اهل بیت طاهر صلوات الله علیهم

الی غیره که ایشان نور حق را مظهر اند
 هر چه باشد از طغیر هستی ایشان بود
 عروۃ الوثاق دین جبل المتین مؤمنین
 امری و ما فی مستقبل کون مکار
 که چه عین حق نیندایشان و عین حق
 حار فکری فی اتم الله ما ادوی جسم
 وصف قدر ذات ایشان باشد
 جبرتی از چهر بعضی از ایشان شده
 ماسور است که در زمین بنینوا
 زورقا ال عبا شد غرقه بحرب بلا
 فوج در کشتی نشست یا از طوفانجا
 شاه مظلوم تا خلید و اگر اسمعیل وار
 روز عاشورا شنید قیامت شد
 در کد مین مداین این یا کد مین ملک
 کی و ابو ایفلک ناند زمین کربلا
 از عزیزان خدا چشم کنیز داشتند
 آتش کین در زمین کربلا و خستند

باعث ایجاد عالم شافعان محشر اند
 ماسوا لله عرض میداد که ایشان
 در حج دین با کوه اند عرش حق را زیورند
 جمله مشتق از ایشانند ایشا مصلحت
 در حقیقت اصل منظور اند اما ناظر اند
 اینکه ایشان علت ایجاد یا بالانرا اند
 عارفان حیراد در ایشا عقلها کور کرد
 شد قتل زکینه اما ساقیان کور شدند
 در نظرها بینوا و دستگیر مضطرب
 با وجود آنکه نه فلت فلت بالانکرند
 لیکن اندر بحر خون ایشا بطوفانند
 زینب لیلا ایشا ز پی هر یک کجا جاند
 قامت اکبر قیامت بود عدوانند
 کاهایت مصطفی چادری بر سر اند
 از سر زینب کوه مشرکین مجبورند
 بی تمیزانی که غضب و خذل اکبرند
 با خبر از کفر خویش و بی خبر از کفرند

<p>گاه شد و بیره در وازه گاهی بر سنا خواهران بی برادر و خزان بی پیدار سر بر راه دست داد ز نیست کار سر سر ایوانی جای اشک از دیده خود بیایا</p>	<p>را سر نشاهی که شاهان با جانش چاکر کند چون بنات القش سر کرد و بدگانه اند عشق داد را اولین گام از سر سر کند بر شهیدانی که هر یک شافع صد شکر کند</p>
<p>ایضاً در مرثیه حضرت سید الشهداء اباعبدالله الحسین صلوات الله علیه</p>	
<p>باز از نو خامه همچو فی نواسر میکند مطرب محفل هم او از صفی خامه است که کشد سوخراقم که برد سوخجواز که با هنک حسین در مقام راست مختراریک محشر این خشر واقفان نشاء عشق حسین کو یا بجز مضمرا بند بندنی بسوزد بند بند در بند در میا سوره شاد صورت مایه مید نوع و من از او بر نایقه می سازد سوا آه لیلای این کمان از نیت خود هر کند اب کوه را مکید اکبر ز تاب تشنگ لعن لعلش که اب اندر برش از پنداشت</p>	<p>با حدیث نینوار از بیفته می کند کز نوائی فتنه بر پاشور بر سر میکند مطرب با هر زمان اهنگ دیکر میکند می سراید نغمه کاشو و محشر میکند دم بدم ساعت شباهی مکرر میکند کاین چنین مست خرابم پانک مضمرا چون حکایت از لبا و خشک با صغر میکند پاره پاره قاسم از شمشیر و خنجر میکند داغ دیدم مادرش را تیره بحر میکند کاسمان او را جدا از وصل اکبر میکند چاره این تشنگی آب کوه میکند از همور تشنگی دل را پرازو میکند</p>

گشت یا قوت لبش لب ز تاب تشنگ
 در لب اب روان روح روان بدین
 زینب غم دیدگی درش خوار ^{خویش} بخت
 می فلک ظلمی که کردی بجز ^{خویش} خرد
 زین مصیبت که بگردید ^{تغصن} فاش چشم
 اه از آن عساکر دیر و زجر ^{تغصن} انحر النساء
 تا وفائی نوحه خوا از بهر شاه ^{تغصن} کردید
 بیایدند اشک این زمان ^{تغصن} معامل کن
 برو زحشر که هر کرده ^{تغصن} داد هند جزا
 مگو بشت کجا اما کجا ^{تغصن} و شاه کجا
 و لایه شرط محبت بود که ^{تغصن} به حسین
 بریز اشک خواه از حسین ^{تغصن} بغیر حسین
 کت زهره زه خون ^{تغصن} قطره طهر جانست
 زیاد می زود چو حسین ^{تغصن} برینست
 شوی ^{تغصن} مرحله پیرا بسو کوفه و شام
 و ^{تغصن} قافله یکسان ز کوفه و شام
 بد ^{تغصن} امین و کار این ^{تغصن} که حضرت

کج

فاش میگویم و این را کجا ^{تغصن} می کنند
 تشنگ لب سر میدهد ^{تغصن} با تشنگی سر میکنند
 کونم ^{تغصن} صرک برادر ^{تغصن} قیره معجز میکند
 کافر ^{تغصن} کی اینچنین ^{تغصن} ظلمی بکار میکنند
 سیل ^{تغصن} شکس سر ^{تغصن} بر ^{تغصن} کوفه ^{تغصن} زمین ^{تغصن} میکنند
 شکوه ^{تغصن} از این ^{تغصن} ماجرا ^{تغصن} در ^{تغصن} پیش ^{تغصن} او ^{تغصن} میکنند
 کی ^{تغصن} دیگر ^{تغصن} تشویش ^{تغصن} و ^{تغصن} بیم ^{تغصن} از ^{تغصن} هول ^{تغصن} محشر ^{تغصن} میکنند
 بما ^{تغصن} تم ^{تغصن} شد ^{تغصن} دین ^{تغصن} پامی ^{تغصن} دل ^{تغصن} پرابه ^{تغصن} کن
 اگر ^{تغصن} بشت ^{تغصن} نداد ^{تغصن} نند ^{تغصن} از ^{تغصن} حسین ^{تغصن} کل ^{تغصن} کن
 بر ^{تغصن} یزاشک ^{تغصن} روان ^{تغصن} یک ^{تغصن} و ^{تغصن} هر ^{تغصن} و ^{تغصن} حوصله ^{تغصن} کن
 بگو ^{تغصن} میت ^{تغصن} به ^{تغصن} بشت ^{تغصن} اشک ^{تغصن} و ^{تغصن} با ^{تغصن} کن
 زهر ^{تغصن} چو ^{تغصن} دل ^{تغصن} بحسین ^{تغصن} و ^{تغصن} خویش ^{تغصن} یک ^{تغصن} کن
 نظر ^{تغصن} بجز ^{تغصن} شمر ^{تغصن} و ^{تغصن} به ^{تغصن} تیر ^{تغصن} حرم ^{تغصن} کن
 ز ^{تغصن} موی ^{تغصن} خویش ^{تغصن} تو ^{تغصن} در ^{تغصن} پاصبر ^{تغصن} سلسله ^{تغصن} کن
 سر ^{تغصن} بر ^{تغصن} هنر ^{تغصن} چو ^{تغصن} خویش ^{تغصن} شیدا ^{تغصن} و ^{تغصن} طبع ^{تغصن} حاکم ^{تغصن} کن
 تو ^{تغصن} خویش ^{تغصن} قافله ^{تغصن} سالار ^{تغصن} اهل ^{تغصن} قافله ^{تغصن} کن
 بخون ^{تغصن} بها ^{تغصن} تو ^{تغصن} خود ^{تغصن} دیده ^{تغصن} با ^{تغصن} بر ^{تغصن} صل ^{تغصن} کن

کون

<p>کنون که کعبه مقصود کبریا شد ایمر بگو شجان حسین ناگهان سید پیا گذشت وقت زوال نسید بقا که ما ازان تو هستیم و خوبهاتویم وفائی ایچہ نوشتے تو در صحیفہ عمر</p>	<p>صفا حق بنکر با نشاء هر اول کن که زود تری باقا گوشه ترک مشغله کن تو جان خویش بجایان خود معامله کن تو هر چه خواهی در کار ما مداخله کن بغیر صفیہ عشقش تمام باطله کن</p>
<p>مخمس که مهر نشی حضرت سید الشهدا علی علیه السلام</p>	
<p>شاه دین گفت بن زخم مر او هر زانو غم دار هست میا شاد ازان کا غم از او</p>	<p>شکر او مرا که مرا عهد وفا محکم از او است بچمان خرم از ازم که چها خرم از او است</p>
<p>عاشق بر هر عالم که هر عالم از او است</p>	
<p>بسی از موی عزیزان شده کار مشکل شور عشقی که مراد در سر شوق نیست</p>	<p>دل بجز گشته شد نیست چیز کایا نه فلک است مسلم نه ملک حاصل</p>
<p>ایچہ در سر سویدای بنی در از او است</p>	
<p>شوق با ختم شاهدش خودم نیست تا مرانا حسین او بن جا باقیست</p>	<p>بگذر از سر سوکاین و شرمش نیست بحلاوة بخور زهر که شاهدش نیست</p>
<p>بارادت بکتم در یک در میان هم از او است</p>	
<p>گفت که بر سر من تیر چه باران باره بلور از مصطفی عشق مرا خوش دارد</p>	<p>یا فلک داغ عزیزان بد امر بگذارد غم و شاد بر عاشق چه تفاوت دارد</p>

ساقی با ده بدشاد آن کاین هم از او	
تیر عدوان بگانه هم در زده باشد	زخم پیکان بتم از که و از مبه باشد
نظر دوست که چو برین بتوجه باشد	زخم خونیم اگر به نشود به باشد
خندان زخم که هر لحظه مر او هم از او است	
هر که مستانه پای بمیخانه شعر	لاجرم بر کندش ساقی پیمان شعر
ای فانی چه بریزد پروانه شعر	سعدی چون کند سیل فنا خانه شعر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از او است	
تیر از کمان گذشت شد بر اصغرش	اصغر ز تاب زانکه گذشت از سرش
تیر از کلوی اصغر و بان و شاه دین	بگذشت جان و بجز جان جیدش
زاهر گذشت بر جگر مصطفی سید	تا خود دیگر کجا بود آن جاد و پیکش
چرا فتاده ای نخل نور سید من	سر و بر سینة لیل او نور دید من
مگر چه شد که چنان از فتاده خاموش	چه واقع است عزیزم که رفته از هو
بیای خیز پیادای قدد لاجورا	نماید شمن بدخو زور و دیانورا
خدا نکرده مگر زخم کارتی دار که	که این زمان پندم را نمی کنی یار که
کمان من که تو را تیغ منقلد کافر	ز پافکنده که نتوان سپا خوا دیگر
بیای خیز تو ای نخل نور من چه کنم	بیا بخیمه که زخم من تو بخیه زخم
هنر حریف که لب تشنه و جوارم در	در اخر از روی لب را بکل بر در

ساقی

پیر نواز

<p>دل زمانه و اهل زمانه شاد مبار</p>	<p>پس از تو خاک دو عالم رفیق عالمی</p>
<p>زبان حال مراهب و برانی و لایضا</p>	
<p>چه جان جان چاه و چه پاندان بعالم زندگی از سر گرفته که من سوداگر رأس حسینم</p>	<p>بدادم ز سر گرفته در عوض جان اگر زودادم اما سر گرفته همین دولت بس اندر نشاتینم</p>
<p>ولایضا</p>	
<p>فکند اندر سودا شیر شور زغم از ادب کرد جان مریم ثمر بخشید و شد امروز ظاهر</p>	<p>سراسر کلبه ام کردید پر نور میخارای نمود مرشاد و خور عبادتهای چندین ساله آخر</p>
<p>ولایضا</p>	
<p>گشتند دوزخی و بیشتی هم چو اما بیشتی اهل تشنه و فکار در کام اهل دوزخ و نار این خوشگوار گشتند تشنه طعمه شمشیر ابد کز دوزخی بکاخ بیشتی رفتند هر یک افتاب و بجمازه سوار کیس و تابدار فرو هشته بر عذر</p>	<p>در کار با چه محشر که باشد اشکار بودند خیل دوزخی از روشاگاه اهل بهشت را جگر از قطاب انسانیان کوثر و از شام محشر افش بیخیم گاه زدند این رو بود پس دختران فاطمه یک برهنه سر بودند بی حفاظ و بی حفظ ابرو</p>

<p>برگشتگان بی کفن افتاد شاگردان یا چون فلک زخم فراوان سناها خاطمان بختک ماویج و فوجی مزار کرد از هلال چهره خورشیدان نوعی که زده بجز من هفت آسمان شرا ایا تویی که از قوم را بود اعتبار بی اعتباریم که چها کرده روزگار دارند کوفیان جفا پیش افتاد کای بی تاجدار من ای شیر کرد کار در چنگ خصم همه اسیر از تکبار کافتاده پاره پاره در این دشت است برگشتی تلافی از این قوم دوزخ تا شدند اطلس فلک ترا شک تبار مزدت همین بس است فلان روزگار</p>	<p>هر یک سوار با قهر بیان که ناگهان هر پیکری چه کوچک خشنود فلک زینب چه دید پیکر پاره حسین بر رخ نمود ناخن بی صبری آشنا از سوزدن این تن بی سر خطا کرد گفتا تویی برادر زینب تو حسین دیدم تو اعتبار میر خیز و غم ان اعتبار رفت و به بی اعتباریم پس روی خویش سوختیم که با آن اخرم کرده ماه زمریه تو ایمر اخرم کرده این تن بی سر حسین تو یکدم برین بقائم ذوالفقار است چندان که بیت دیده انجم مال او در نظم و نثر مشیرا کرده اند</p>
---	--

وله ایضاً

<p>در پیش چشم اهل نظر ابدانیت هر چند پر بها ولی شاهوارانیت</p>	<p>هر دم ترا شک از عم ان تاجدارانیت الوده که چون جگر نیت ترا شک</p>
--	---

پیوسته دغدا و جگر خون چه لاله باد
چشمی که گریه اش نبود در غم حسین
هرگز صبا در غم و خندان کسی که او
اوسر دهد به تیغ جفا از برای ما
اوجان براه دوست نماید شمار ما
از صاه تلباهمی و از عرش تا بقرش
زین ماقراست مردی چشم سپاس
پیوسته اشک سرخ من اندر کناریا

ان دل کز آتش غم او دغدا و نیست
خندان هزار حیف بر روزگار نیست
غمکین و زار در غم آن غمگسار نیست
ما و اوسری بر افوی غم استوار نیست
ما را دو دانه اشک بر اهش شایسته
کو دیده که از غم او اشک بار نیست
او را بعیش اهل جهان هیچ کار نیست
چون در نظم دلکش من ابدار یاد

ولها ایضا

دست قضایه خو حسین ^{بن} پیوسته
ذرات کائنات قرین فنا شدند
نزدیک شد بهم خوب و اوضاع ^{کل}
اسیبه سرشاند در افلاک ^و
یکسرفنای کون و مکان ^{میشد} از زمان
میشد کسسته رشته عالم ^{یک}
در حیرت که میر قضا چو دهد ^ن
کاهر میان کوفه و کافران ^{شام}

اند مقدر ز روی بوقشت شوکین
چون شد قران مهر بخش ^{ان} استلکین
کرد دنیا بر اهل ^{ان} چهار روز واپسین
چون گشت سزگون بر می ^{ان} استلکین
باقی نبوده از بر زمین ^{ان} عابدین
ز و کز نبود رفته ^{ان} جلال المبتین متین
بر خسر و چنان ^{ان} بود ظل اینچنین
دست خدا بر نند ^{ان} ز کین از فی نکین

<p>در خون نخصا پنجه کف الخشب</p>	<p>زین ماجرا جان پیر شکستید</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>رخت عزار و است سرتا بر پای اند همچون حسین کسی که سرش زلفان از بند دست شاهی از دو جا بوند از هم جدا نموده و هر یک جدا بوند از هر نوع و سولیا پس غزا بوند اول کفن بقامت تو که خدا بوند یا هر اب باز وی را از حجاب بوند بیکانه وار سر زتن آشنا بوند اکیسو خوشتر یکسر از این ماجرا بوند</p>	<p>در صاتم شهری که سرش ز جفا بوند هر کوشنیده اید که بی جرم و بکنه هرگز برای بند از وی شنیده اید هر کوشنیده اید که اعضا کشتند هر کوشنیده اید که در قادی کسی یا خود بجای رخت عروسی شنیده اید سفا شنیده اید که التبت بجا دهد جمعی نبی پرست خدا کوشنیده اید باشند و او فانی اگر خیل جو عزیز</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>ویرانه وجود تو ویرانه تر کند بر نیزه سر نماید بانیره سر کند حجر زاب خنجر فولاد تو کند بر خود خدایش چنان مختصر کند از راحت زمانه بکلی حد و کند</p>	<p>عشق آن بو که از تو توئی را بد کند عشق آن بو که هر که بدگشت سر بلند عشق آن بو که تشنید را بار و عاشق کسی بود که بد و در آن عاشق هر که در زمانه شود در عشق</p>